

روشنما



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



میلاد امام زمان (عج) مبارک

سلام خدا بر محمد و آل محمد، آن ها که در دریاها
خروشان گشتی روان هستند، هر که سوار آن شود
نجات پیدامی‌کند و هر کس آن را رها کند غرق می‌شود



به نام خدا

نواموز

۶

اللهم صل على محمد
وآل محمد
وعجل فرجهم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

امام زمان (عج):
همانا ما در رعایت حال شما
کمی تااهی نمی کنیم و یاد شما را از
خاطر نمی بریم.

- ۱۸ نوشین و پاپانزرگ میوه چین
- ۲۰ آدم پرفی و حوض آب
- ۲۲ رفتارهای عجیب و غریب فیل کوچولو
- ۲۴ فکر پکر امیرعلی
- ۱۶ پوشهر در سفره ی هفت میم
- ۲۸ سرگرمی
- ۳۰ آخرین چهارشنبه ی سال
- ۳۲ کار دستی

- ♦ ماهنامه ی آموزشی و تربیتی
- ♦ برای دانش آموزان پایه های دوم و سوم ابتدایی
- ♦ دوره ی سی و نهم ♦ اسفند ۱۴۰۱
- ♦ شماره ی پی در پی ۳۴۰
- ♦ مدیر مسئول: محمد صالح مذنبی
- ♦ سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- ♦ مدیر داخلی: مریم سعیدخواه
- ♦ ویراستار: معصومه خیرآبادی
- ♦ مدیر هنری: کورش پارسائزاد
- ♦ طراح گرافیک: نگین حاج زوار
- ♦ شورای برنامه ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، حسن دولت آبادی، حسن ذوالفقاری، مرضیه احمدیان، محمدعلی ارجمند، محمدرضا رشیدی

نشانی دفتر مجله:

تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

صندوق پستی: ۶۵۸۱ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۲۱-۸۸۴۹۰۳۳۱

امور مشترکین: ۰۸-۷۷۶۳۳۲-۲۱

نمبر: ۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

چاپ و توزیع: شرکت افست

۱ گفت وگویی دوستانه

۲ شعر

۴ درخت قدیمی مدرسه ی ما

۸ نهال پلوط

۱۰ انتظار شیرین

۱۲ یاران مهربان

۱۴ معرفی کتاب/ یک مارو چنددم

۱۵ آب پار

۱۶ پاپا درخت مهربان

خانواده مجلات رشد همگی
تلاش خود را کرده است تا این
مجله در دسترس عموم
دانش آموزان قرار گیرد و
همه ی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی مان امکان تهیه ی
آن را داشته باشند.

قیمت: ۶۱۰۰۰ ریال

وبگاه:

www.roshdmag.ir

ارتباط با ما:

https://www.roshdmag.ir/u/39i

شما می توانید قصه ها، شعرها، نقاشی ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار به نشانی زیر بفرستید.
نشانی مرکز بررسی آثار:
تهران، صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۶۵۶۷
تلفن: ۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نویسندگان مجله و تقویم: نجمه آقاخان زادی

جمله ی روی جلد فرآزی زیبا از
منابع شایسته است. پیشنهاد
می شود معلم محترم جمله با
دانش آموزان گفت و گو
کنند.

۱۳ اسفند

ولادت حضرت علی اکبر (ع)
و روزی شدن صنعت نفت

ولادت حضرت مهدی (عج)

۱۷ اسفند

۱۵ اسفند

ولادت حضرت ابوالفضل (ع)
و روز جانباز

۱۶ اسفند

روز درختکاری

اسفند

اسفند

ولادت امام حسین (ع)
و روز پاسدار

روز احسان و نیکی کاری
۱۴ اسفند





نُقت و نُوی دوستانه

هر وقت خانم مهدوی برگه به دست وارد کلاس می شود، خوش حال می شوم. او در حالی که به هر کدام از ما یک برگه می دهد، می گوید: «اول فکر کنید و بعد، جواب سؤال را در برگه بنویسید. بعد، با هم درباره‌ی جواب هایتان گفت و گو می کنیم.» بعد از چند دقیقه، جواب هایمان را می گوییم و خانم مهدوی آن ها را پای تخته می نویسد.

- اجازه خانم. شاید محسن دیروز سلمان را اذیت کرده است و حالا او دارد تلافی می کند.
- به نظر من سلمان اهمیتی به جواب سلام نمی دهد.
- من فکر می کنم سلمان با دوستش مشغول صحبت بوده و صدای محسن را نشنیده است.
- شاید هم می خواسته با محسن شوخی کند، برود از پشت غافلگیرش کند و به او سلام بکند.
- ممکن است...

وقتی همه‌ی بچه‌ها حرف هایشان را می گویند، می پرسم: «خانم بعضی وقت ها ما در کلاس دستان را بالا می بریم تا چیزی بگویم، ولی شما اجازه نمی دهید.» خانم مهدوی می گوید: «به نظرت چه دلایلی می تواند داشته باشد؟»

می گویم: «شاید من را ندیده باشید یا شاید چند نفر قبل از من اجازه گرفته باشند. یا شاید...»

خانم مهدوی برگه‌ی دیگری به ما می دهد. چقدر این برگه برایم شیرین است.

نقیسه نجفی قدسی

سلمان امروز بریم با هم درس بنویسیم؟

سلام

به نظر شما چرا سلمان جواب سلام محسن رو نداد؟

به رفتار برادر دینی خودت خوش بین باش.
امام علی (ع) می فرمایند: رفتار برادرت را به بهترین شکل توجیه و تعبیر کن.
حالا با خط خوش این حدیث را بنویس و دورش را رنگ آمیزی کن.

منبع حدیث: میزان الحکمه.
ج ۲، ص ۳۳۶



ای سبزه‌ی عید
من «آب پاشم»
گفتم بیایم
پیش تو باشم

✿ مریم هاشم پور ✿

حالا کنارت
یک دوست داری
کی بهتر از من
در آبیاری

خوش حال هستی،
ای سبزه‌ی ماش؟
می بارم الان
خوش حال تر باش!

آب پاش

✿ تصویرگر: سمیه محمدی ✿





✿ اسماعیل الله دادی

ماهی خوشحال

زمان سال تحویل
دو تا را شاد کردم
دوماهی را همان وقت
خودم آزاد کردم

ولی خندان و خوش حال
ندیدم این دو تا را
شل و بی حال بودند
میان تنگ، آن‌ها

دو تا ماهی قرمز
خریدم عید امسال
نشستم پیش آن‌ها
کنار سفره خوش حال





درخت قدیمی مدرسه‌ی ما

قسمت دوم:
درخت نیمه‌ی شعبان

دانش آموز عزیز، سعی کرده‌ایم در قسمت‌های مختلف این مطلب، مفاهیم کتب درسی برای شما قابل استفاده شود. خوب است در زمان خواندن این قصه، صفحه‌های کتاب درسی که به آن اشاره شده را ببینی.

محمد رضا رشیدی
تصویرگر: زینب شبر

درخت نیمه‌ی شعبان یک درخت بزرگ و قدیمی است که در گوشه‌ی حیاط مدرسه قرار دارد. در جشن تولد امام‌زمان (عج) همه‌ی ریشه‌های حیاط مدرسه از یک طرف به آن بسته می‌شود. بچه‌ها هم کلی کاغذرنگی و آگهی به آن می‌چسبانند. به خاطر همین، به درخت نیمه‌ی شعبان معروف شده است.



سلام. من حسنا هستم. من پایه‌ی سوّم هستم. امروز، در مدرسه یک خبر خوش حال‌کننده و یک خبر ناراحت‌کننده شنیدم.

خبر خوش این بود که قرار است در قسمتی از حیاط مدرسه، یک آزمایشگاه درست کنند. ما می‌توانیم از این به بعد، آزمایش‌های کتاب علوم را آنجا انجام بدهیم. مثلاً در آزمایش مربوط به درست کردن باران (علوم پایه‌ی سوّم درس پنجم صفحه‌ی ۳۶) نیاز است با آتش چراغ الکلی، آب را به جوش بیاوریم. بعد از شنیدن این خبر، همه‌ی بچه‌ها از خوش حالی دست‌زدند و با صدای بلند گفتند: «آخ جون!»

اما خبری که بعد از آن شنیدیم، خیلی ناراحتان کرد. آزمایشگاه قرار است درست در جایی ساخته شود که درخت نیمه‌ی شعبان آنجاست. برای ساختن آزمایشگاه، باید درخت نیمه‌ی شعبان را قطع کنیم. حتماً از خودتان می‌پرسید که درخت نیمه‌ی شعبان دیگر چه جور درختی است؟





گذشته با چه شور و شوقی صفحه‌ی ۹۱ کتاب هدیه‌های آسمان پایه‌ی دوّم (درس ۱۹ جشن بزرگ صفحه‌ی ۸۸) را با بچه‌ها پر کردیم. بعد، طبق برنامه‌ای که نوشته بودیم، یک جشن بزرگ در مدرسه برپا کردیم. ولی امسال ...

صدای زنگ مدرسه بلند می‌شود و همه‌ی بچه‌ها درحالی‌که هنوز راه‌حل مشخصی برای مشکل پیش آمده پیدا نکرده‌اند، به سمت خانه‌هایشان می‌روند.

به خانه می‌روم. به مامان و حسن سلام می‌کنم و می‌روم گوشه‌ای می‌نشینم. حسن پیشم می‌آید و با لبخند ریزی می‌گوید: «آبجی خانم، چی شده است؟ باز دوباره با کدام دوست قهر کرده‌ای؟»

بچه‌ها درباره‌ی این موضوع با هم اختلاف نظر دارند. بعضی‌ها می‌گویند که آزمایشگاه مهم‌تر از درخت است. بعضی‌ها هم می‌گویند نباید درخت نیمه‌ی شعبان که سنّش از سن مدیر مدرسه هم بیشتر است، برای ساختن آزمایشگاه قطع شود. گروهی دیگر با استفاده از درس ۱۹ کتاب مطالعات اجتماعی (پایه‌ی سوّم صفحه‌ی ۶۰) نقشه‌ی مدرسه را کشیده‌اند و دنبال مکان دیگری برای آزمایشگاه هستند. خلاصه، هر گروه مشغول راضی کردن گروه دیگر است.

با خودم فکرمی‌کنم که اگر می‌خواستم آمار تعداد گروه‌های مخالف و موافق را در بیاورم، می‌توانستم از فصل ۷ کتاب ریاضی، درس آمار و احتمال (پایه‌ی سوّم صفحه‌ی ۱۱۵) کمک بگیرم. یادش به‌خیر، سال



حسن که حالا از کل ماجرا باخبر شده است، می‌گوید: «من یک راه خوب سراغ دارم.»

پارچ و لیوان‌ها را روی سفره می‌گذارم و پیش حسن می‌روم. می‌گویم: «خب داداش گلم، بگو ببینم راه حلّ خوبت چیست؟» حسن باز هم از آن لبخندهای ریزش می‌زند و می‌گوید: «اول باید قول بدهی که امروز در مرتّب کردن اتاقم کمک کنی تا من هم راه حل را بگویم.»

اول کمی اخم می‌کنم. بعد، می‌خندم و می‌گویم:



می‌گویم: «حسن جان خیلی ناراحتم سر به سرم نگذار.» حسن کمی خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید: «شوخی کردم. حالا بگو چه اتفاقی افتاده است؟»



پیش مامان که مشغول پهن کردن سفره‌ی ناهار است، می‌روم. می‌خواهم هم در آوردن غذا به او کمک کنم و هم مشکل پیش آمده را با او مطرح کنم. مامان می‌گوید: «دخترم، در مدرسه مشکلی پیش آمده است؟»

من درحالی که در یک دستم پارچ آب و در دست دیگرم سه لیوان را از دسته‌هایشان گرفته‌ام، ماجرا را برایش تعریف می‌کنم. مامان می‌گوید: «حق با شماست. واقعاً هم ناراحتی دارد. من آن درخت را دیده‌ام. حیف است اگر قطع بشود!»

«باشه داداشی، کمکت می‌کنم. زودتر راه حل را بگو.» حسن از کیفش کتاب فارسی را درمی‌آورد و می‌گوید: «راه حل شما داخل این کتاب است. امروز، سر کلاس با خانم معلم شعر درخت کاری (فارسی پایه‌ی دوّم شعر درخت کاری صفحه‌ی ۱۱۰) را خواندیم و حفظ کردیم. اگر شما هم زنگ تفریح در



اشاره‌ی من، همه با هم شروع می‌کنیم به خواندن شعر درخت‌کاری.

بعد از چند لحظه، مدیر، ناظم و معلم‌ها پشت شیشه‌ی دفتر جمع می‌شوند و به ما نگاه می‌کنند. شعرمان که تمام می‌شود، مدیر به همراه ناظم و معلمان به حیاط می‌آیند. بقیه‌ی بچه‌ها هم دور ما جمع می‌شوند. وقتی مدیر شروع می‌کند به دست‌زدن، همه ما را تشویق می‌کنند. مدیر دستش را به نشانه‌ی سکوت بالامی‌برد و همه ساکت می‌شویم. بعد، می‌گوید: «بچه‌های عزیز خبر خوشی برایتان دارم. دیروز بعد از اینکه شما به خانه‌هایتان رفتید، ما یکی از متخصصان معماری مدارس را دعوت کردیم تا به مدرسه بیایند و نظرشان را بگویند. ایشان هم کلی فکر کردند و آخر سر نقشه‌ی آزمایشگاه را طوری طراحی کردند که درخت نیمه‌ی شعبان قطع نشود. درخت نیمه‌ی شعبان وسط آزمایشگاه قرار می‌گیرد و از سقف آزمایشگاه هم عبور می‌کند.» همه با شنیدن این خبر، خوش حال می‌شویم و بی‌اختیار شروع می‌کنیم به دست‌زدن. با خودم می‌گویم: «امسال، جشن میلاد امام‌زمان (عج) در کنار درخت نیمه‌ی شعبان چه جشن باشکوه‌ی می‌شود!»



حیاط مدرسه جمع شوید و به همراه بچه‌های کلاس دوّم این شعر را بخوانید، حتماً مدیر مدرسه اجازه‌ی قطع کردن درخت را نخواهد داد.»
با خودم می‌گویم: «فکر بدی نیست. به هر حال از اینکه هیچ کاری نکنیم، بهتر است.»



زنگ تفریح اوّل به صدا درآمد. با بچه‌های کلاس دوّم و سوّم گفت‌وگو کردم. بعضی از بچه‌ها قبول نکردند، ولی با خیلی‌ها که مثل من عاشق درخت نیمه‌ی شعبان هستند، در کنار درخت نیمه‌ی شعبان جمع شده‌ایم. با



نیمه‌ی اسفند رسیده بود. برف‌ها آب شده بودند و درخت‌ها داشتند کم‌کم از خواب بیدار می‌شدند. من و برادرم امید داشتیم توی حیاط بازی می‌کردیم. منتظر بابا رحمان بودیم. او به ما قول داده بود که برایمان نهال بلوط بیاورد تا بکاریم.

بابا رحمان رسید. نهال‌های زیبا را هم آورده بود. گفت: «بچه‌ها سریع حاضر شوید. آقا ناصر آمده تا ما را به بیرون از روستا ببرد.»

آقا ناصر محیط‌بان است. توی راه برایمان تعریف کرد که: «در همین چندسال گذشته، خیلی از درخت‌های جنگل‌های بلوط از بین رفته‌اند. بسیاری از حیوانات هم که روی درختان لانه داشتند، یا غذایشان بلوط بود، زندگی‌شان به خطر افتاده است.»

پرسیدم: «درخت‌ها چطوری از بین می‌روند؟»



نهال بلوط

✿ محمدهادی نیکخواه آزاد

✿ تصویرگر: طاهره رضایی





آقا ناصر جواب داد: «اگر باران نبارد، خشکسالی می‌شود و درختان صدمه می‌بینند. البته ما انسان‌ها هم گاهی با درختان مهربان نیستیم. آن‌ها را قطع می‌کنیم تا از چوبشان استفاده کنیم، یا اینکه وسط جنگل جاده بسازیم.»

بعد از کاشتن نهال‌ها، بابا رحمان گفت: «بچه‌ها شما کار خیلی بزرگی انجام دادید. چند سال دیگر، نهال‌های شما تبدیل به درختان تنومندی می‌شوند.» امید گفت: «اگر ما بچه‌های روستا، هر کدام یک درخت بکاریم، دوباره جنگل بلوط‌مان پر درخت می‌شود...»



نماهنگی بهاری،
از البرز.



کاشت نهال توسط رهبر
در روز درختکاری.



تصویرگر: فاطمه عسگری

انتظار شیرین

معصومه ربیعی

نرگس دادزد: «آخ جان! گلدانم بالاخره گل داد.»
 مامان بزرگ قوری را گذاشت روی کتری و گفت:
 «به به! مبارک است. فکر کنم داداشت هم دیگر به دنیا
 آمده باشد.»

نرگس با تعجب پرسید: «داداش مهدی؟»
 مامان بزرگ گفت: «بله. وقتی خواب بودی، مامانت با
 بابا رفت بیمارستان.»

نرگس از خوش حالی پرید بالا.
 مامان بزرگ گفت: «بالاخره روزی را که منتظرش
 بودی، رسید!»

نرگس چشم هایش را باز کرد. توی دلش گفت: «خدا
 کند که وقتش رسیده باشد.»

مامان بزرگ می گفت: «به دلم افتاده است که وقتی
 گلدانت گل بدهد، داداشت هم به دنیا می آید.»

مثل هر روز، نرگس به سراغ گلدانش رفت. آقای گل فروش
 به او گفته بود که اگر از گلدان خوب مراقبت کند، خیلی
 زود گل می دهد.

نرگس منتظر بود. می خواست زودتر گلش را ببیند.
 این گلدان را خیلی دوست داشت. آخر گلدانش، گل
 نرگس بود. مامان بزرگ داشت جای دم می کرد. یکهو



او کسی است که ما منتظر آمدنش هستیم. وقتی او بیاید، دنیا زیباتر می‌شود.»

لبخند قشنگی روی صورت نرگس نشست. گفت: «خوش به حال داداش مهدی! راستی، کی می‌توانم ببینمش؟»

مامان بزرگ برای نرگس چای ریخت و گفت: «مامان، بابا و داداش مهدی امروز به خانه می‌آیند. باید منتظرشان بمانیم.»

نرگس چایش را شیرین کرد و گفت: «چه انتظار شیرینی!»

نرگس چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «مامان بزرگ، شما از کجا می‌دانستید که وقتی گلدانم گل بدهد، داداشم به دنیا می‌آید؟»

مامان بزرگ خندید و گفت «من نمی‌دانستم، ولی دلم روشن بود که هم گل تو و هم داداش مهدی، توی یک روز خوب می‌آیند. امروز هم یک روز خیلی خوب است.»

نرگس پرسید: «مگر امروز چه روزی است؟» مامان بزرگ گفت: «یک جشن خیلی بزرگ! امروز، روز تولد امام دوازدهم ما، حضرت مهدی (عج)، است.»



پاران مهربان

قصه تصویر



امام مهدی (عج) می فرماید: هر کس در راه خدا کوشا باشد، خداوند او را در رسیدن به حاجت‌هایش کمک می کند.
منبع: کتاب گل‌وازه‌های پاکان



منتظران ظهور اخلاق نیکو دارند.



امام صادق (ع) فرمودند:

کسی که می خواهد از یاران حضرت مهدی (عج) باشد، باید منتظر او باشد، با تقوا باشد، و اخلاق نیکو داشته باشد.

منبع: کتاب الغیبه



چتری با پروانه های سفید

انتشارات فاطمی:
۰۲۱-۸۱۹۴۵۵۴۵



سلام، سلام دوست خوبم!

دیگر داریم به سال جدید نزدیک می شویم. با حال و هوای عید چطوری؟ تو هم داری برنامه ریزی می کنی؟ قرار است چه کارهایی با خانواده انجام بدهید؟ به جایی می روید؟ مهمان برایتان می آید؟ مهمان هایتان چه کسانی هستند؟

راستی! لحظه‌ی سال تحویل را چه کار می کنید؟ کجا هستید؟ سفره‌ی هفت سین که حتماً پهن می کنید. مگر نه؟

راستی، تا حالا شده است که تو یا یکی از اعضای خانواده‌ات موقع

سال تحویل از سفره‌ی هفت سین جامانده باشید؟ یا نزدیک بوده است که جا بمانید؟ مثلاً آن موقع خوابتان برده باشد یا کارتان بیرون از خانه طول کشیده باشد. هی ساعت را نگاه کرده باشید و دعا کرده باشید که زودتر کارتان تمام بشود و بتوانید به موقع به خانه برسید؟ آن موقع احساس تان چطور بود؟

آره. خودم می دانم خیلی حس خوبی ندارد. توی کتاب چتری با پروانه‌های سفید هم موقع سال تحویل است. کار خیلی‌ها گره خورده است و می ترسند که لحظه‌ی تحویل سال سر سفره‌ی هفت سین و کنار خانواده‌شان نباشند. ولی خدا را شکر، گره‌ها باز می شود و همه به موقع به خانه می رسند.

چی؟ چطوری توانستند؟ این کتاب خیلی جالب که نوشته‌ی آقای فرهاد حسن زاده است را بخوان تا بدانی!



یک مارو چند دم

سَمیّه قلی زاده
عکاس: اعظم لاریجانی

اجازه دهند سر، دم را بگیرد. (بدون این که زنجیره از هم جدا شود.)

اگر سر مار، دم را بگیرد، کسی که دم مار بوده به جای سر می آید. کسی هم که در انتهای زنجیره ایستاده، دم می شود. بازی با سر و دم جدید مار ادامه پیدا می کند.

بچه‌ها دست هایشان را روی شانهِی هم بگذارند و یک زنجیره بلند تشکیل بدهید.

کسی که اول زنجیره، ایستاده سر مار است و نفر آخر، دم مار است.

سر مار باید دم را بگیرد. بچه‌های وسط زنجیره نباید



من این طوری مراقب آب هستم



۱ توی ۵ دقیقه حمام می‌کنم.



۲ هنگام مسواک زدن به جای بازگذاشتن شیر آب، از یک لیوان آب استفاده می‌کنم.



۳ هنگام شستن دست و صورت شیر آب را می‌بندم و موقع بیرون آمدن از سرویس بهداشتی، حواسم هست که شیر بسته شده باشد.



در ضمن حواسم هست که به بزرگ‌ترها هنگام استفاده‌ی نادرست از آب تذکر بدهم.



شرکت آب و فاضلاب استان تهران

بچه‌ها شما چطور مراقب آب هستید؟ نظرات و ایده‌های خودتون را برای ما به یکی از آدرس‌های زیر ارسال کنید و جایزه بگیرید.

تهران، بلوار کشاورز، خیابان حجاب، شرکت آب و فاضلاب استان تهران
صندوق پستی: ۱۵۹۵-۱۴۱۵۵

www.tpww.ir



بابا درخت مهربان

✿ نسرین دشتی

✿ تصویرگر: فاطمه صمیمی

زودباش بابادرخته ... تا خوابت نبرده، زودبگو.
بابادرخته گفت: «خب، تا کجا گفته بودم؟»
گنجشک کوچیکه گفت: «هنوز شروع نکرده بودی
که خوابت برد.»
بابادرخته زد زیر خنده! صدای خنده‌ی گنجشک‌ها
هم بلند شد.

بابادرخته گفت: «آخه من خیلی پیر شدم. کمی که
حرف می‌زنم، خسته می‌شوم و چرت می‌گیرم. این دفعه،
اگر وسط قصه خوابم برد، صدایم کنید.»
بابادرخته خمیازه‌ای کشید و ادامه داد: «آنوقت‌ها،
یک پرنده، تازه به محله‌ی ما آمده بود. می‌خواست
روی شاخه‌های من لانه بسازد، اما هر بار لانه‌اش
می‌افتاد و خراب می‌شد. من لانه‌ساختن پرنده‌های
زیادی را دیده‌بودم و می‌دانستم که دارد اشتباه می‌کند.»
به او گفتم: «پرنده‌ی قشنگ، داری چه کار می‌کنی؟»
پرنده با سرعت چوب‌ها را جابه‌جا کرد، نگاهم کرد
و گفت: «نکنند تو هم می‌خواهی مثل درخت همسایه
من را اذیت کنی؟ اگر دوست نداری از اینجا بروم.»

خورشید وسط آسمان بود. بابادرخته نگاهی به حوض
حیاط مسجد کرد. عکسش توی حوض افتاده بود.
لبخندی زد و گفت: «الان گنجشک‌ها می‌رسند. حالا
دیگر نهارشان را خورده‌اند، می‌آیند تا قصه گوش کنند.»
کم‌کم شاخه‌های بابادرخته پر از گنجشک شد. همه با
هم گفتند: «دیروز قرار بود قصه‌ی یک مسابقه را بگویی.»





دوی شما درست بود. من اشتباه وضو می گرفتم. شما دو برادر چقدر مهربان هستید. ممنون که به من وضو گرفتن را یاد دادید.»

بابادرخته آهی کشید و گفت: «این دو برادر می خواستند به پیرمرد بگویند وضویش اشتباه است، اما برای اینکه ناراحت نشود، با عملشان حرفشان را زدند. چقدر دلم برای این دو برادر تنگ شده است. حسن و حسین (سلام خدا بر ایشان) یادش بخیر...»

بابادرخته چشم‌هایش را بست و چندتا آه کشید و خرّوپفش بلند شد. همه‌ی گنجشک‌ها گفتند: «وای باز خوابش برد. بابادرخته... بقیّه‌اش چی شد؟»

بابادرخته تکانی به شاخه‌هایش داد. چشم‌هایش را باز کرد و ادامه داد: «چندتا از پرنده‌ها را صدا کردم و گفتم بیایند روی شاخه‌ی من مسابقه‌ی لانه‌سازی بگذارند. آن وقت از پرنده‌ی تازه‌وارد خواستم داور باشد. یادش بخیر! خیلی به پرنده‌ها خوش گذشت. آن پرنده هم فهمید که اشتباه کارش کجا بوده است.»

بابادرخته چشم‌هایش را بست و چندتا آه کشید.

من با تعجب گفتم: «نه! من که چیزی نگفتم فقط...» پرنده گفت: «آن درخت هم می گفت من که چیزی نگفتم، ولی همه‌اش از من ایراد می گرفت و من را مسخره می کرد. اگر می خواهی بمانم، اذیتم نکن!»

بابادرخته چشم‌هایش را بست، چند تا آه کشید و خرّوپفش بلند شد. همه‌ی گنجشک‌ها گفتند: «وای باز خوابش برد. بابادرخته... بقیّه‌اش چی شد؟»

بابادرخته چشم‌هایش را باز کرد. صدایش را صاف کرد و گفت: «اتفاقاً آن روز بچه‌ها داشتند در حیاط مسجد بازی می کردند. من هم مشغول تماشای بچه‌ها شدم که کاری به پرنده نداشته باشم. پیرمردی هم کنارحوض وضو می گرفت. دو تا از بچه‌ها با دقت به پیرمرد نگاه می کردند. کم کم آمدند نزدیک. سلام کردند و گفتند: «می شود بین ما داوری کنید و ببینید که کدام یک از ما درست وضو می گیرد؟»

پیرمرد قبول کرد. پسر بچه‌ها وضو گرفتند و پیرمرد نگاه کرد. وقتی کار بچه‌ها تمام شد، پیرمرد سرش را پایین انداخت. او لبخندی زد و گفت: «وضوی هر



به مناسبت هفته‌ی درختکاری

نوشین و بابابزرگ میوه‌چین

تصویرگر: میشم موسوی

علی زراوندوز



نوشین و خواهرش با دقت به خاطرات مادر بزرگ گوش می‌دادند. او تعریف می‌کرد که وقتی هم‌سن و سال آن‌ها بوده است، به کمک دوستانش، چادر مادرش را زیر درخت توت سر کوجهی محل زندگی‌شان می‌گرفته و درخت توت را می‌تکانده‌اند. آن وقت، توت‌های رسیده داخل چادر می‌ریخته است. آن‌ها هم می‌توانستند یک شکم سیر، توت شیرین و رسیده بخورند.



مادر بزرگ گفت: «نوشین جان به این درخت‌ها، درختان مثمر (درخت‌هایی که میوه می‌دهند) می‌گویند. ولی الان دیگر در شهرها بیشتر درختان و گیاهان تزئینی می‌کارند، مثل سرو و کاج! این درخت‌ها قشنگی دارند، ولی هیچ محصولی ندارند.»

صدای بابابزرگ بلند شد که: «بعضی از این درختان و گیاهان ظاهر قشنگی دارند. رشد آن‌ها سریع است و رسیدگی کمتری هم نیاز دارند. دیگر شهرداری‌ها

وقتی خاطرات مادر بزرگ به این جا رسید، نوشین پرسید: «مادر بزرگ، پس چرا الان دیگر در شهرها درخت‌هایی را نمی‌کارند که میوه بدهند؟ درست مثل همین درخت توتی که شما کلی از آن خاطره دارید؟»



این‌ها اطلاعاتی است که وقتی عمویت کارمند اداری فضای سبز شهرداری بود، در اختیار بابابزرگ گذاشته است. آن‌وقت‌ها، عمویت هنوز کارمند بود و نرفته بود دنبال زراعت و باغداری خودش.»

در این هنگام، بابابزرگ با یک ظرف پر از پرتقال وارد شد و گفت: «خب، حالا بعد از این همه بحث علمی، دهانتان را با این پرتقال‌های خوش‌مزه شیرین کنید. این پرتقال‌ها را خودم رفتم و از درخت حیاط خانگی قدیمی دوست قدیمی‌ترم، آقا مرتضی، کندم.»

مادر بزرگ با تعجب پرسید: «شما با این سن و سال از درخت بالا رفتی؟»
بابابزرگ در حالی که یک پرتقال را قاچ می‌کرد، با



کمی خجالت گفت: «خودم که نه! ولی با یادآوری خاطرات نوجوانی، همه‌ی فوت و فن‌های بالا رفتن از درخت و کندن میوه را به نوه‌ی آقا مرتضی یاد دادم. این میوه‌ها هم دستمزد آموزش من شد!»

به سراغ کاشتن درختان میوه نمی‌روند بابا جان! چون احتمالاً معتقدند سری که درد نمی‌کند را دستمال نمی‌بندند.»

نوشین از مادر بزرگ پرسید: «این که بابابزرگ گفت، یعنی چی؟»

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: «این یک ضرب‌المثل است نوشین جان. معنی آن، این است که بعضی از آدم‌ها دنبال دردرس نیستند. خلاصه، بابابزرگ می‌خواست بگوید چون کاشت و نگهداری از برخی درخت‌هایی که میوه نمی‌دهند (غیرمثمر) زحمت کمتری دارد، برخی به سراغ کاشت آن‌ها می‌روند. هر چند که بزرگان دین ما هم بر کاشت درخت مثمر و دارای محصول، تأکید بیشتری کرده‌اند.»^۱

صدای بابابزرگ دوباره از آشپزخانه بلند شد که: «البته نوشین جان، این یادت باشد که هر درختی را هم نمی‌توان در هر شهری کاشت. یعنی در هر شهر، براساس آب‌وهوایی که دارد، گیاهان و درختان خاصی بهتر رشد می‌کنند و محصول می‌دهند. موقع کاشت درخت باید به این نکته‌ی مهم توجه کرد.»
مادر بزرگ با صدای آهسته به نوشین گفت: «البته»



۱. پیامبر(ص) فرمودند:
هر کس درختی بکارد و آن درخت میوه بدهد، خداوند به اندازه‌ی میوه‌های آن درخت به او پاداش می‌دهد.
منبع: مستدرک الوسائل، ج ۱.



آدم برفی و حوض آب

تصویرگز: نجمه آفاخان زادی

عجائب عرفانی مهر

توی واگن دوّم سبزه و گل‌ها بودند.
 قطار داد زد: «سبزه و گل‌ها، همچون و همچین. بپرید پایین.»
 همه با شادی پیاده شدند. آدم برفی هم پیاده شد.
 بدویدو رفت و رسید به خانه‌ی خاله بهار. خاله بهار سفره‌ی هفت‌سین را وسط حیاط پهن کرده بود. آدم برفی گفت: «وای، چه سفره‌ی قشنگی!»
 خاله بهار آدم برفی را دید و گفت: «اه! آدم برفی پس

قطار پرنده توی آسمان بود. هوهو، چی چی، از بالای ابرها گذشت. روی دشت برفی نشست. توی واگن اوّل آدم برفی‌ها نشسته بودند. قطار سوت کشید و گفت: «آدم برفی‌ها، همچون و همچین، بپرید پایین.»
 آدم برفی‌ها خوش حال پیاده شدند. یکی از آدم برفی‌ها پیاده نشد. همین‌طور که نشسته بود، نشست.
 قطار، کوکو پاچ پاچ بالا رفت. از جلوی خورشید گذشت. ویژژژ، آمد پایین. کنار یک باغ نشست.

حوض کاشی فکری کرد و داد زد: «آدم‌برفی! من آب ندارم، پیچ و تاب ندارم. می‌شود اینجا آب شوی؟»
 آدم‌برفی گفت: «بله که آب می‌شوم. امسال می‌خواهم کنار خاله بهار باشم.»
 بعد، پرید توی حوض و آب شد. خاله بهار هم ماهی تنگ را انداخت توی دل حوض و گفت: «این هم هدیه‌ی من.»
 آدم‌برفی که آب شده بود، فیش فیش خندید.

چرا تو اینجاایی؟ آدم‌برفی گفت: «من آمده‌ام سفره‌ی هفت‌سین را ببینم. من هیچ‌وقت سفره‌ی هفت‌سین ندیده‌ام.»
 خاله بهار گفت: «دردت به جونم! اینجا هوا آفتابی است. آسمون آبی است. الان آب می‌شوی. پر از پیچ و تاب می‌شوی.»
 آدم‌برفی چک‌چک عرق کرد. غصه‌دار شد. خاله بهار هم غصه‌دار شد.

بچه‌های عزیز، بعد از خواندن این قصه‌ی زیبا، به ماهی‌ها کمک کن تا به داخل حوض بروند. پس آن‌ها را پُر و داخل حوض بچسبان.





تصویرگر: مصطفی احمدی

خوش بگذرانند. مادر فیل کوچولو برای میمون کوچولو یک خوراکی (دسر موزی) خوش مزه درست کرده بود. پدر فیل کوچولو هم هر وقت توپ میمون کوچولو بالای درختی می افتاد، بلافاصله خودش را به آن درخت می رساند و توپ او را با خرطوم بلندش پایین می آورد. او می دانست که میمون کوچولو برخلاف فیل کوچولو، خودش می تواند از درخت بالا برود و توپش را بردارد! وقتی فیل کوچولو دید که پدر و مادرش چقدر به



فیل کوچولو با اجازه پدر و مادرش، میمون کوچولو را که تازه با او دوست شده بود، به خانه شان برد تا با هم بازی کنند. او با خودش فکر کرد که پدر و مادرش دوست تازه اش را خیلی بیشتر از او دوست دارند! فیل کوچولو با خانواده اش تازه به آن دشت رفته بود. او خیلی زود با میمون کوچولو دوست شده و او را به خانه شان دعوت کرده بود تا حسابی با هم بازی کنند و

دوست تازه اش محبت می کنند و او را دوست دارند، ناگهان در دلش یک نگرانی بزرگ ایجاد شد. او از خودش پرسید: «نکنند پدر و مادرم میمون کوچولو را بیشتر از من دوست داشته باشند. او زرنگ تر از من است و می تواند با دست و پاهایش از شاخه های درخت آویزان شود. او می تواند کارهای بامزه ای انجام دهد که پدر و مادرم را بخندانند و خوش حالشان کند.»



فیل کوچولو برای اینکه مثل میمون کوچولو بامزه باشد، سعی کرد پدر و مادرش را بخنداند. از درخت بالا رفت و کارهای بامزه انجام داد. ناگهان شاخه‌ی زیر پایش شکست و داشت به زمین می‌افتاد که میمون کوچولو از بالای درخت، دستش را گرفت و او را نجات داد. پدر و مادر فیل کوچولو او را سرزنش کردند که چرا با این کار، هم خودش را به خطر انداخته هم آن‌ها را نگران کرده‌است؟ آن‌ها به فیل کوچولو گفتند که مگر نمی‌دانی فیل‌ها نمی‌توانند از درخت بالا بروند. بعد هم حسابی از میمون کوچولو تشکر کردند و یک هدیه‌ی خوب هم به او دادند!

اینجا بود که فیل کوچولو دیگر طاقت نیاورد و زد زیر گریه. میمون کوچولو که متوجه رفتارهای عجیب و غریب دوستش شده بود، با دستپاچگی از همه خداحافظی کرد. او آنقدر باعجله خانه را ترک کرد که فراموش کرد هدیه‌اش را با خودش ببرد!

وقتی میمون کوچولو رفت، مادر فیل کوچولو او را بغل کرد و دلیل رفتارهای عجیب و غریب آن روزش

گفت که آن‌ها به میمون کوچولو محبت می‌کردند چون می‌خواستند او با پسر عزیزشان، یعنی فیل کوچولو، دوست بماند. آن‌ها دلشان نمی‌خواست پسرشان که تازه به آن جنگل آمده بود، تنها بماند و دوستی نداشته باشد که با او بازی کند.

پدر فیل کوچولو که تازه ماجرا را فهمیده بود، برای فیل کوچولو توضیح داد که برای داشتن یک دوست خوب باید به او محبت کرد و احترام گذاشت. فیل کوچولو تازه فهمیده بود که قلب پدر و مادرش مثل رودخانه‌ی بزرگ وسط جنگل است. موجودات زیادی از آن آب می‌خورند، اما آب آن هیچ‌وقت تمام نمی‌شود.

والدین فیل کوچولو می‌توانستند به افراد زیادی محبت کنند، بدون اینکه از محبت و علاقه‌ای که به فیل کوچولو داشتند، چیزی کم شود. اینجا بود که فیل کوچولو با خرطومش صورت پدر و مادرش را بوسید. او هدیه‌ای را که میمون کوچولو جا گذاشته بود، برداشت تا به خانه‌ی آن‌ها ببرد و از میمون کوچولو دعوت کند که فردا هم برای ناهار به خانه‌ی آن‌ها بیاید و با فیل کوچولو بازی کند و با او حسابی خوش بگذرانند!

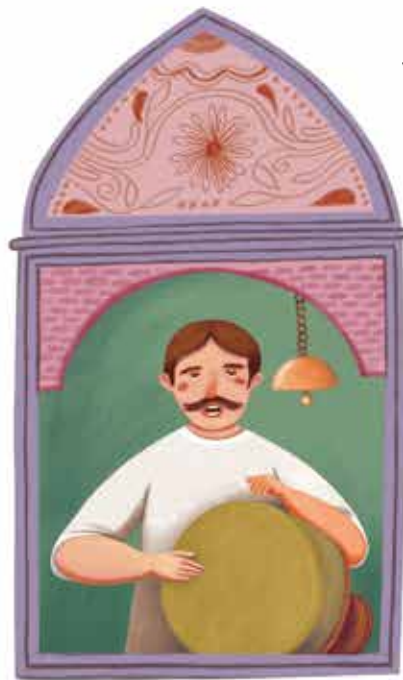


را پرسید. فیل کوچولو هم در گوش بزرگ مادرش گفت که فکر می‌کند آن‌ها میمون کوچولو را بیشتر از او دوست دارند. چون میمون کوچولو خیلی بانمک و باهوش است و تازه از درخت هم به راحتی بالا می‌رود! با شنیدن این حرف، مادر فیل کوچولو لبخندی زد و



زورخانه جشن گل ریزان بود.»
یکی دیگر از دوستانش پرسید: «جشن گل ریزان دیگر
چی است؟»

امیرعلی صدای زنگ مرشد را با دهانش درآورد و
گفت: «الان می گم بچه مرشد.»
و شروع کرد به تعریف کردن درباره‌ی ماجرای
دیروز: «نزدیکی‌های عصر بود که به زورخانه رسیدیم.
پهلوان‌ها توی گود می چرخیدند و یا علی (ع) می گفتند.
اولین بار بود که من هم توی گود می رفتم و همراه با
آن‌ها می چرخیدم. کمی که گذشت، مرشد زنگ را به
صدا درآورد و گفت که امشب جشن گل ریزان داریم.
پهلوان‌هایی که می مانند، بلند بگویند یا علی.»



صدای یا علی پهلوان‌ها توی زورخانه بلند شد.
با تعجب از بابا پرسیدم: «جشن؟ چه جشنی؟»
بابا لبخند زد و گفت: «توی این جشن، هر کدام از
پهلوان‌ها به اندازه‌ی توانش، پولی را به مرشد می دهد.
آن وقت این پول‌ها را جمع می کنند و می دهند به کسانی
که نیاز دارند.»



گفتم: «آهان! مثل آن دفعه که برای زلزله زده‌ها پول
جمع کردید؟»
بابا گفت: «درست است پسر، اما امروز قرار است
برای آزادی یک زندانی پول جمع کنیم.»
چشم‌هایم از تعجب گرد شد و پرسیدم: «اما... آخر
چرا باید زندانی را آزاد کرد؟»

✿ فرزانه فرهنگی

فکرِ بکرِ امیرعلی

✿ تصویرگر: مرضیه صادقی

زنگ تفریح بود. امیرعلی و دوستانش زیر سایه‌ی یک
درخت نشسته بودند. یکی از دوستان او پرسید: «دیروز
با بابایت رفتی زورخانه؟»
امیرعلی گفت: «آره، رفتم. خیلی خوب بود. تا حالا
این قدر به من خوش نگذشته بود.»
بعد، بلند شد. دست‌هایش را باز کرد و مثل پهلوان‌های
زورخانه چندبار چرخید و گفت: «آخه دیروز توی

یکی از بچه‌ها خندید و پرسید: «اما این چیزها به چه درد او می‌خورد؟»

امیرعلی گفت: «عجله نکن تا برات بگم بچه مرشد! من با خودم فکر کردم وقتی او از زندان آزاد می‌شود، حتماً وقت نمی‌کند برود و برای بچه‌هایش هدیه‌ای بخرد. اما اگر ما هدیه‌هایی را آماده کنیم، با دست پر به خانه می‌رود و بچه‌هایش بیشتر ذوق می‌کنند.»

بچه‌ها با هم گفتند: «دمت گرم پهلوان. چه فکر بکری!» یکی از بچه‌ها پرسید: «می‌شود این بار به بابایت بگویی ما را هم ببرد جشن گل‌ریزان؟ شاید ما هم بتوانیم کمی بکنیم.»

امیرعلی گفت: «برای کمک کردن که حتماً لازم نیست برویم زورخانه. به قول بابا، ما ایرانی‌ها هر وقت لازم باشد به داد هم می‌رسیم. وقت‌هایی که سیل می‌آید یا زلزله یا هر اتفاق دیگری که به کمک مردم نیاز باشد، مردم کمک می‌کنند.»

امیرعلی لبخند زد و ادامه داد: «اما حتماً به بابا می‌گویم که دفعه بعد همگی با هم برویم.»

بچه‌ها با هم گفتند: «باز هم دمت گرم پهلوان!» کمی بعد، صدای زنگ مدرسه بلند شد و همگی با هم رفتند سر کلاسشان.

بابا خندید و گفت: «همه‌ی زندانی‌ها که خلاف‌کار نیستند. این زندانی به خاطر بدهی و مشکل مالی به زندان افتاده است. اگر قرضش را بدهیم، آزاد می‌شود.» بعد، آه کشید و گفت: «بنده‌ی خدا زن و بچه‌دار است و با آبرو! پسرش چندسالی از تو کوچک‌تر است.»

امیرعلی دوباره با دهانش صدای زنگ مرشد را درآورد و به دوستانش گفت: «خیلی دلم می‌خواست من هم کمکی به او بکنم، آخر من هم توی گود رفته بودم و پهلوان شده بودم.»

امیرعلی دستی به سرش کشید و ادامه داد: «مجبور شدم کلی به مغزم فشار بیاورم تا ببینم چطوری می‌توانم من هم مثل بقیه‌ی پهلوان‌ها در جشن شرکت کنم.»

یکی از دوستانش پرسید: «بالاخره چی شد؟ تو هم کمک کردی؟»

امیرعلی گفت: «بله که کمک کردم!»

یکی دیگر از دوستانش پرسید: «مگر تو پول داشتی؟»

امیرعلی دست‌هایش را دوباره باز کرد و چرخید و چرخید. آن وقت ایستاد و گفت: «به جای پول، یک فکر بکر کردم. آخر چند روز پیش که جشن تولدم بود، چند تا آبرنگ و مدادرنگی و از این جور وسایل هدیه گرفته بودم.»





نان گرده مخصوص بوشهر



بوشهر

در سفره‌ی هفت‌میم

رضیه افضل زاده

مادربزرگ شال مشکی‌اش را محکم کرد، برقع* را روی صورتش گذاشت و به بازار بزرگ بوشهر رفت. امروز، آخرین چهارشنبه‌ی سال بود. باید برای رسم قدیمشان از بازار، شکر می‌خرید. البته تصمیم داشت برای پختن شیرینی، بی‌بی‌گلی و قراپیچ هم خرید کند. او شیرینی‌پختن با نوه‌هایش را دوست داشت.



لگیمات، شیرینی سنتی بوشهر

وقتی داود و زهرا به خانه‌ی مادربزرگ رسیدند، از مادربزرگ درباره‌ی کارهایی که باید در نوروز انجام بدهند، پرسیدند. مادربزرگ گفت: «امسال می‌خواهم در کنار سفره‌ی هفت‌سین، سفره هفت‌میم هم پهن کنم. مادرم همیشه در سفره‌ی هفت‌میم از نعمت‌های الهی می‌چید. او ماهی، میگو، میوه، مرغ، مربا و مسقطی بر سر سفره می‌گذاشت و برای این همه نعمت، شکر خدای مهربان را می‌کرد.»

بازی هفت سنگ



داود پرسید: «مادربزرگ برای عید دیگر چه کار می‌کنیم؟»

مادربزرگ گفت: «مثل هر سال بر سر خاک پدر بزرگ و دایی علی می‌رویم. بعد هم از آنجا به خانه‌ی دایی علی می‌رویم تا جای خالی دایی علی را برای زن دایی و محمد و فاطمه پرکنیم. بعد هم به دیدن فامیل می‌رویم. راستی بچه‌ها، می‌دانید نوروز بازی‌های مخصوص خودش را دارد؟»

بچه‌ها با هیجان پرسیدند: «چه بازی‌هایی؟»

مادربزرگ همان‌طور که خرما را با آرد مخلوط می‌کرد تا رنگینک درست کند، گفت: «تسله بازی می‌کردیم، هفت سنگ بازی می‌کردیم، گوغ بازی می‌کردیم، برای خودمان خوش بودیم نه!»

بازار ماهی فروشان



صنایع دستی

مادربزرگ از دوشیدن شیر قهوه‌ای هم گفت. قهوه‌ای، گوساله‌ی مادربزرگ است که در طویله‌ای کنار حیاط مادربزرگ زندگی می‌کند. مادربزرگ گفت: «اول سال تحویل، شیر می‌دوشیم و با آن ماست درست می‌کنیم و می‌گوییم ان‌شالله سالی پربرکت در پیش رو داریم.»

بعد هم مادربزرگ دست نوه‌هایش را گرفت تا به بازار بروند و برای عید لباس نو بخرند.



رنگینک، شورشی مستی پوشهر



* برقع: پوشش مخصوص زنان پوشهری است.



بگرد و پیدا کن

محمدعلی ازجمند

سرگرمی‌هایی که علامت دارند، توسط آقای مجید عمیق طراحی شده است.

سعید شروع کرد به خواندن یک داستان کوتاه:

در مدرسه ای به نام دبستان انتظار، دو دوست صمیمی درس می‌خواندند. این دو دوست هر کدام یک ویژگی خاص داشتند. حسین اگر کار بدی از کسی می‌دید، می‌رفت و با او صحبت می‌کرد. مهدی هم اصلاً نمی‌توانست زورگویی را تحمل کند. اواسط سال تحصیلی خانواده‌ی مهدی به علت شرایط شغلی پدرش مجبور شدند به شهر دیگری بروند. حسین تنها شد. یک سال گذشت. روزی حسین چند نفر از بچه‌ها را دید که برای سرگرم شدن، ته مانده‌ی خوراکی‌هایشان را به طرف هم پرت می‌کنند. حسین مثل همیشه رفت پیش یکی از آن‌ها و گفت: بچه‌ها! این کار شما هم اسراف است و هم باعث کثیفی مدرسه. چند نفری حسین را دوره کردند. یکی با دست او را هل داد. یکی دیگرشان هم یقه‌ی او را گرفت... سعید در اینجای داستان، خوابش گرفت. می‌خواهی بدانی بقیه‌ی داستان چه شد؟ کلمه‌هایی که در داستان مشخص شده‌اند را در جدول تیره کن. کلمات باقی مانده را به ترتیب شماره‌شان بنویس و ادامه‌ی داستان را کشف کن.

۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
کثیفی	اسراف	عقب	سعید	مجبور	آن‌ها	مثل	مشخص	ناگهان	باقی
۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱
اواسط	زورگویی	تحصیلی	رفتند	بقیه	یقه	شرایط	عقب	انتظار	دوره
۳۰	۲۹	۲۸	۲۷	۲۶	۲۵	۲۴	۲۳	۲۲	۲۱
رفت	نگاه	هل	تعجب	خاص	با	گذشت	خوراکی	حسین	باعث
۴۰	۳۹	۳۸	۳۷	۳۶	۳۵	۳۴	۳۳	۳۲	۳۱
تحمل	بود.	دوست	آمده	طرف	مدرسه	مهدی	بله	کرد	صحبت

جمله‌ای را که پیدا کردی اینجا بنویس

بگرد و پیدا کن



چند دفعه می‌توانید عدد ۵ را از عدد ۲۵ تفریق کنید؟
(راهنمایی: کمی فکر کنید. نکته‌ی گمراه کننده‌ای در این سوال است.)

جواب و خواندن

پروانه‌ی بال شیشه‌ای



پروانه‌ی بال شیشه‌ای پشت نما، به دلیل داشتن بال‌های روشن و شفاف به این نام معروف است. این پروانه با خیال آسوده و در حالی که درست در مقابل حیوانات دشمن قرار دارد از دید آن‌ها پنهان می‌ماند. بال‌هایش چنان شفاف‌اند که وقتی این پروانه روی گیاهان استراحت می‌کند، حیوان دشمن آنچه را که در آن سوی بال‌هاست می‌بیند. اما خود پروانه را نمی‌بیند. در حقیقت بال‌های این پروانه مانند یک شیشه عمل می‌کنند و پشت نما هستند. حتی می‌توان گل‌هایی را که در آن سوی بال‌ها هستند مشاهده کرد.

بگرد و پیدا کن

در تصویر این زرافه یک اشتباه وجود دارد. آیا می‌توانی آن را هلدس بزنی؟



پاسخ سرگرمی‌های این صفحه را در این رمزیننه ببین.



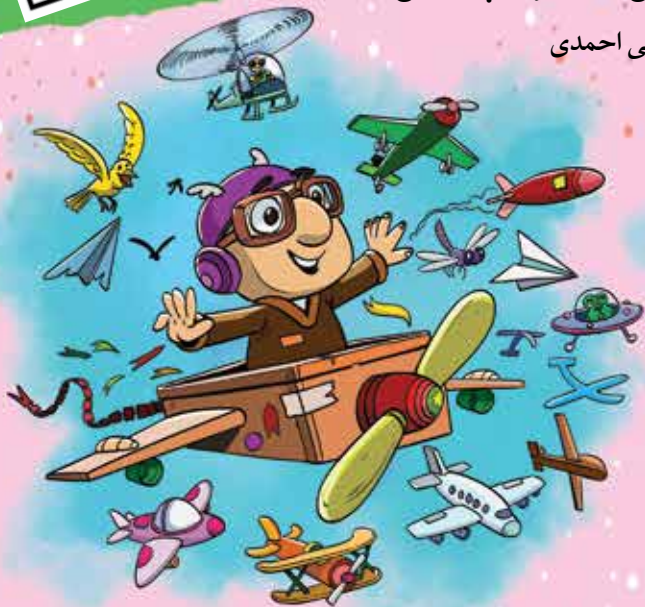
بازی ریاضی

در این عملیات جمع، از اعداد داخل کادر استفاده کنید و عمل جمع را انجام دهید، تا به جواب درست برسید.



اختلاف را در این ۲ تصویر پیدا کن.

مصطفی احمدی





۲



۱

آخ جون فسفنه
آخ جون ترقه

علی بدو. الان هیبه
فسفنه هارا می برند.

آخرین چهارشنبه‌ی سال



۳

آخ جون رنگین کمان
چه قدر فسنگه

گنجشک بیچاره



۴

وای فکر کنم
گوش هایش آسیب
دیده



۵

من از این فسفنه رنگی ها
خیلی خوسم می آید. ولی
برای کیوترها و کلاغ ها و
گنجشک ها خطر دارد

بیاینهارا بیندازیم دور



۶

فرزانه فراهانی ✨ تصویرگر: مریم ربانی

مامان بزرگ قدیا
چهارشنبه سوری چه کارهایی
می کردند؟

۱

خیلی کارها جالب.
دوست دارید شیارا
ببرم به آن قدیا؟

۲

آخ جون! سینه

پس شب چهارشنبه
سوری همه ی خانه ها
ودایی ها و بچه ها
مهمان من.

بخورید آجیل
چهارشنبه سوری.
تازه و خوش مزه است

بخورید خودم
درست کردم شیرینی
چهارشنبه سوری

۳

بفرمایین شیرینی

خواهر جان، قدیا
چه کارهای جالبی
می کردن

۴

آره به، مخصوصاً
هدیه هاش



ریسه‌ها همیشه یکی از وسایل اصلی برای تزئین هستند. با مسن همراه شوید تا با ریسه‌سازییم.

وسایل مورد نیاز:
کاغذ و مقوای رنگی و طرح‌دار، چسب، قیچی، مداد و مدادرنگی، نخ رنگی

سوینا (فاطمه) عزیز، باوندپور عکاس: اعظم لاریجانی

آدمک‌های ریسه‌ای



پس از رسم کردن، نوبت بریدن و چسباندن قطعات مختلف به یکدیگر است. باید آدمک‌ها را به ریسه آویزان کنید.

برای ساختن ریسه‌های متفاوت، از شکل انسان استفاده می‌کنیم. می‌توانید خودتان این شکل را بکشید یا برای رسم کردن شکل اصلی بدن انسان، از مجلات استفاده کنید.

برای لباس آدمک‌ها کاغذهای رنگی و بافت‌دار و مقوای رنگی را برش می‌دهیم و کنار هم می‌چسبانیم.

حالا شما عزیزان خلاقیت خود را به کار بگیرید و ریسه‌های خودتان را درست و برای ما ارسال بکنید.

می‌توانید از قسمت‌های مختلف بدن همچون دست، پا یا سر استفاده کنید و آن‌ها را به نخ‌های رنگی بچسبانید. حتی می‌توانید به جای صورت آدمک‌ها، از عکس خودتان استفاده کنید.



روش ساخت کاردستی را اینجا ببین.





طیبه شامانی (طناز)

آقای خبری‌ها؛ مهدی جان (عج)

مثل خورشید

اسم تو یک ذکر است
روی لب‌های من
کرده زیبا اسمت
روز و شب‌های من

اسم تو آقا جان
مثل یک خورشید است
توی قلبم اسمت
نوری از امید است



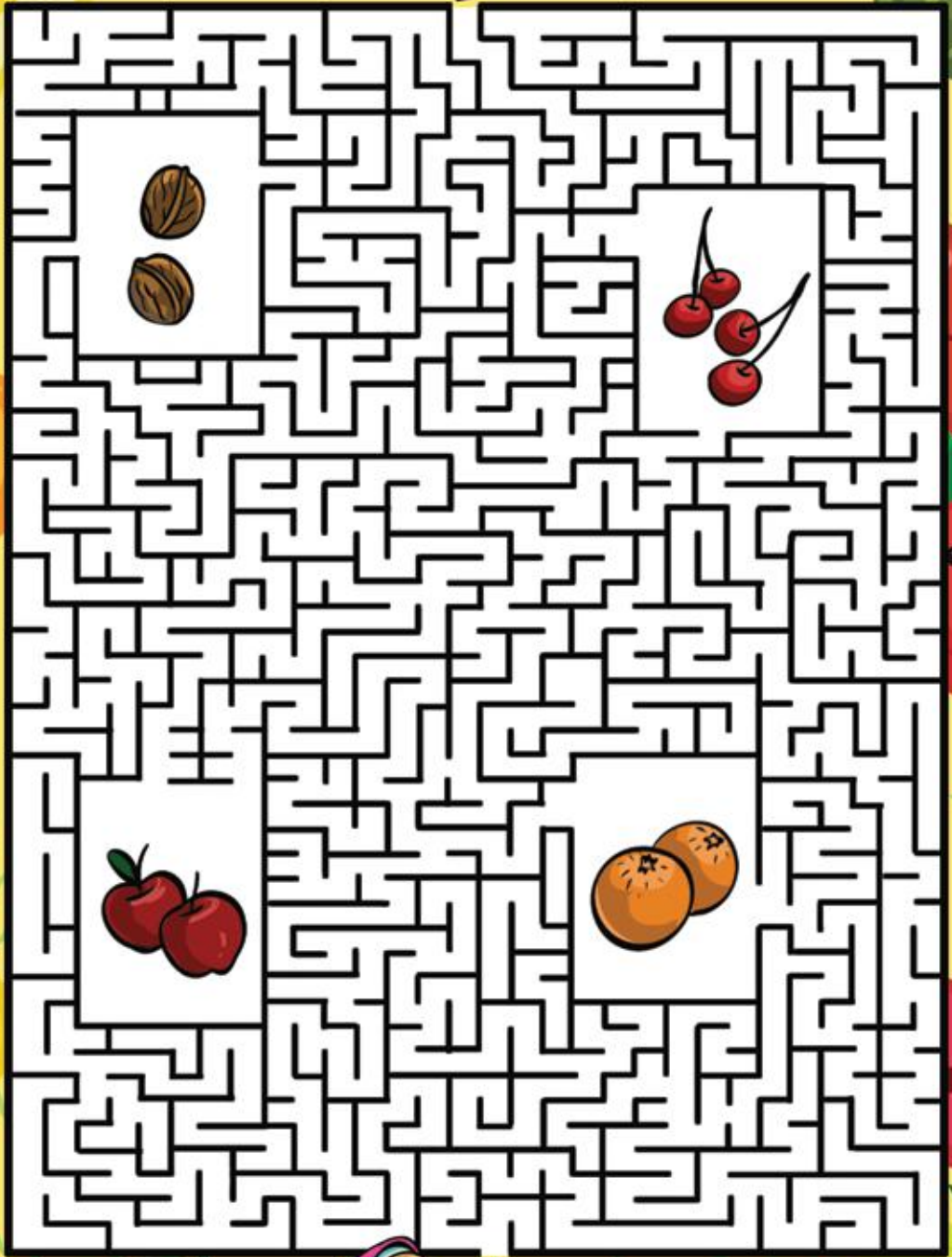
به نوشین کمک کن

تا میوه‌ها را جمع کند



تصویرگز: مصطفی احمدی

در سبید پریندز و آن‌ها را برای پدر بزرگش بپزد



راه حل را اینجا ببین.